

# چشم‌هایش

مریم ملک

کارشناسی ارشد جغرافیا

با رمز نشانه‌گذاری کنم، تا فردا او مرا به شغف برساند. نگاهش می‌شکفت وقتی رمزها را می‌گشود و چشم‌هایش بشارتی می‌شد برای به‌دررفتن خستگی‌های شبانه من.

در روزهای آغازین فروردین، دانش‌آموزان با لباس‌هایی که بوی عطر بهار می‌دادند وارد شدند تا یادمان بیندازند هنوز رد پای بهار در وجودشان زنده است. اتفاقی رخ داد. طلاها را هل دادند و شلوار او پاره شد. به‌خاطر پارگی شلوار عیدش که هنوز بوی نویی می‌داد، سخت گریست. پدram هم ترسید. احساساتش جریان گرفت و وقتی فوران کرد، دیدم به پهنای صورت اشک می‌ریزد و نادم و هراسان است. با قد ۱۶۸ سانتی متری دو زانو نشست و یک‌نفس معذرت‌خواهی می‌کرد. مواجهه با این حالتش برایم بسیار دردناک بود. به او گفتم: پدram، حالا با شلوار پاره طلاها چه کار کنیم؟ چشم‌های به دریا نشسته‌اش را به رویم چرخاند و گفت: «به خیاط بدهیم.»

شاید قلم من هرگز قادر نباشد احساسم را با شنیدن همین یک جمله بیان کند، اما آن روز روزی فراموش ناشدنی برای من شد. او توانست مفهوم خیاط و پارچه و ربط آن‌ها را درک کند. دیگر تاب نیاوردم و های‌های گریه سر دادم.

دانستم در پس تمام نظریه‌های علمی که از نگاه سنگ‌گونه و احساسات یخ‌زده کودکان درخودمانده (اوتیسم) کتاب‌ها سیاه کرده بودند، درپچه‌ای به‌سوی من گشوده شد. انسان احساس را زندگی می‌کند. همان‌گونه که او فهمیده بود. آن روز برای نخستین بار دیگر دانش‌آموزانم در غم او شریک شدند و این آغاز گشوده‌شدن پنجره‌ای بود که آن‌ها چند ماه به روی هم بسته بودند. آن روز همه با هم گریستیم و همه با هم خندیدیم.

سال‌ها از آن روز گذشته است. پدram اکنون سال آخر متوسطه را می‌گذراند. می‌تواند به‌تنهایی آمدورفت کند، ارتباط بگیرد، کتاب بخواند و هنوز چشم‌هایش در من طلوع می‌کند و من به این می‌اندیشم که به شکرانه روزهایی که کنارش نفس کشیدم و راه رفته‌ام، چقدر باید به خدا لبخند بزنم؟

چشم‌هایش زودتر از خودش وارد کلاس شدند. چشم‌هایی که می‌تپیدند، اما بی‌حرف بودند. پرستارش همراهی‌اش کرده بود. آمدند و نشستند. زل زد به نقطه‌ای که از آن نور می‌چکید. چند روز اول همین‌گونه گذشت. انگار می‌آمد تا برفی را روی دهنم بتکاند، عمیق و سرد! اما ندایی در قلبم می‌گفت، در پس این برف نگاه، خورشیدها آرمیده‌اند.

روزی از پرستارش خواستم دیگر با او سر کلاس نیاید. تعجب کرد و گفت: «غیرممکن است. بچه‌های با اختلال درخودماندگی (اوتیسم) بسیار سخت ارتباط برقرار می‌کنند و ترس سراسر وجودشان را فرا می‌گیرد.»

روی نظرم پافشاری کردم و تنها آمدنش را شرط ورود به کلاسم گذاشتم. به‌ناچار پذیرفتند.

روزی که تنها وارد کلاس شد، بسیار اشک ریخت. نگاهش معجونی از خشم، ترس، حیرت و یأس بود. به‌سختی با او تمرین می‌کردم و او طوطی‌وار حرف‌های مرا به خودم منعکس می‌کرد. متفاوت‌بودنش باعث می‌شد دانش‌آموزان دیگر از او فاصله بگیرند. هر روز حجمی از تنهایی را لمس می‌کرد که جانکاه بود.

گاهی دیوار می‌شد روبه‌روی من و گاهی چون آتش‌فشان می‌گریید. من صبوری می‌کردم، خسته می‌شد و از نفس می‌افتاد.

اما با نیرویی که نمی‌دانم چگونه در رگ‌هایم وارد شده بود، می‌ایستادم و برای چندمین بار مطالب درسی را توضیح می‌دادم، ولی افسوس ... بقیه همچنان نظاره‌گر بودند؛ گویی آن‌ها هم فهمیده بودند این میدان مسابقه است؛ مسابقه‌ای که بازنده یا برنده‌ای نداشت. آنچه برایم مهم بود، راز چشم‌هایش بود.

قرار شد برای آموزش بیشتر به منزلشان بروم. بعد از ساعت آموزشی، گوشه‌ای همراه مرا برداشتم و به‌راحتی رمز ورود آن را کشف کرد و وارد شد. مبهوت شدم. لطف خداوند هم به کمک من آمده بود و اولین نشانه را به من نشان می‌داد. او از راه رمز‌گذاری می‌آموخت. پس از آن، تمام فکر من این شده بود که شب‌ها وقتی سکوت به مهمانی زمین می‌آمد، بیدار بمانم و درس‌ها را رابرایش